

# فصل اول

## [از باب دوم]

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز  
مشهور و درست شده است

### حکایت

در آن وقت که شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، ازین ریاضات و مجاهدات فارغ شد و به میهنه بازآمد و آن حالت و کشف به کمال رسید، عزیمت نیشابور کرد. چون به دیه باز اطوس رسید، دیهی ست بر دو فرسنگی شهر طابران، درویشی را پیش بفرستاد گفت: «باید که به شهر شوی بنزدیک معشوق، و گویی: دستوری هست تا در ولایت توآیم؟» و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که «چنین کن یا چنان مکن.» گفته است که «چنین باید کرد و چنان نباید کرد.»

و این معشوق از عقلا، مجانین بوده است، و سخت بزرگوار، و صاحب حالتی بکمال. و نشست او در شهر طوس بوده است. و خاکش آنجاست. و چون آن درویش برفت، شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت، و جمع صوفیان در خدمت وی. چون به یک فرسنگی شهر رسید، به موضعی که آن را دو برادران گویند، دو بلاست که از آنجا شهر بتوان دید. اسب شیخ بایستاد و جمع، جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید، و آنچه شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی بکرد و گفت: «برو، بگوتا در آید!»

۱۵

چون معشوق، در شهر، این سخن بگفت، شیخ، آنجا، اسب براند و جمع

برفتند تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید و شیخ<sup>۱</sup> هم از راه پیش معشوق آمد. او شیخ ما را استقبال کرد و دربرگرفت و گفت: «فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند و جایهای دیگر، روزی چند را، با درگاه تو خواهند آورد.»

۵ شیخ از آنجا بازگشت، و به خانقاه استاد بواحمد، که قدمگاه شیخ بونصر سراج بود، فرود آمد و استاد بواحمد شیخ ما را مراعتها<sup>۲</sup> کرد و چند روز او را به طوس نگاه داشت و شیخ را در خانقاه خویش مجلس نهاد و اهل طوس چون سخن شیخ بشنیدند و آن کرامات ظاهر او بدیدند بیکبار مرید شیخ ما گشتند و قبولها یافت. و مریدان بسیار پدید آمدند.

۱۰ و از امیر امام عزالدین محمود بن ایلباشی<sup>۳</sup> شنودم، رَحِمَةُ اللهِ، که گفت از امیر سید بوعلی عرضی شنودم که گفت در آن وقت که شیخ ما ابوسعید قدس الله رُوْحَهُ الْعَزِيزِ به طوس آمد و در خانقاه استاد بواحمد مجلس می‌گفت، من هنوز جوان و کودک بودم. با پدر بهم به مجلس شدم و خلق بسیار جمع آمده بودند چنانکه بر در و بام جای نبود. در میان مجلس، که شیخ را سخن می‌رفت، و خلق بیکبار ۱۵ گریان شده بودند، از زحمت زنان، کودکی خرد از کنار مادر از بام بیفتاد شیخ ما را چشم بروی افتاد گفت: «بگیرش!» دو دست در هوا پدید آمد و آن کودک را بگرفت و بر زمین نهاد چنانکه هیچ الم به وی نرسید و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد. و حالت‌ها رفت. و سید بوعلی سوگند خورد که به چشم خویش دیدم و اگر بخلاف این است و به چشم خویش ندیدم هر دو چشم ۲۰ کور باد!

### حکایت

کمال الدین بوسعید عمم گفت که با<sup>۴</sup> پدرم خواجه بوسعید و جدم خواجه بوطاهر رَحِمَةُ اللهِ عَلَيْهِم به سرخس شدیم پیش نظام الملک، رَحِمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بسلام.

۱- میان دو ستاره در A افتادگی دارد، از B و E افزوده شد. (GE سخن معشوق بگفت) F و سخن بگفت 11

۲- GF EA مراعتها C مراعتها 11 ۳- A الماشی E اپدشی DF ایباشی GCB ایلباشی 11 ۴- «با» از

GFEB افزوده شد.

گفت: «در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز، به طوس آمد من کودک بودم، با جمعی کودکان بر سر کوی ترسایان ایستاده بودم. شیخ می آمد با جمعی بسیار. چون فرا نزدیک ما رسید، روی فرا جمع کرد و گفت: هر کرامی باید که خواجه جهان را ببینند اینک آنجا ایستاده است، و اشارت به ما کرد ما به یکدیگر می نگریم بتعجب تا این سخن کرامی گوید که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم. امروز از آن تاریخ چهل سال است اکنون معلوم شد که این اشارت به ما کرده است.»

### حکایت

خواجه بلقاسم هاشمی حکسایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز، به طوس آمد. و پدرم رئیس طوس بود. و مرید شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز. هر روز به خانقاه استاد بواحمد آمدی به مجلس شیخ و مرا با خویش بیاوردی و من در پیش پدرنشستمی و مرا، چنانک جوانان را باشد، دل به پوشیده ای باز می نگرست. پس شی آن زن به من پیغام داد که «من به عروسی می روم، تو گوش دار تا چون من بازآیم ترا ببینم.» من بر بام بنشستم و شب دور در کشید و مرا خواب گرفت. با خود آهسته این بیت می گفتم تا در خواب نشوم:

در دیده بجای خواب آبست مرا      زیرا که بدیدنت شتابست مرا  
گویند بخسب تا بخوابش بینی      ای کم خردان چه جای خوابست مرا  
این بیت می گفتم، خوابم ببرد. و در خواب بماندم تا آن ساعت که مؤذن بانگ نماز کرد بیدار شدم هیچ کس را ندیدم که خفته مانده بودم.

دیگر روز به مجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر بایستادم. شیخ را از محبت و راه حق سؤال کردند. او درین معنی سخن می گفت که «در راه جستجوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و چند حیلت کنی تا به مقصود رسی یا نرسی. رهی نرفته در راه حق به مقصود چون توان رسید؟ که اینک دوش مقصودی وعده ای داد این جوان را یک نیم شب بی خواب بود و می گفت: در دیده بجای خواب آبست مرا، دیگر چه ای پسر؟» من هیچ نگفتم. شیخ گفت: «خواجه بلقاسم!» من همی

بمردم. شیخ دیگر بار بگفت. من بیفتادم و از دست بشدم. چون به هوش آمدم، شیخ گفت: «چون در دیده بجای خواب آب بود چرا خفتی تا از مقصود بازماندی؟» و بیت جمله بگفت. خلق بیکبار بفریاد برآمدند. من بیهوش بیفتاده و از دست بشده. شیخ مرا گفت: «ترا اینقدر بس باشد.» حالت ها رفت و خرقه ها در میان افتاد. پدرم خرقه ها بدعوتی باز خرید.

پس چون شیخ به سرای ما آمد. پدرم از شیخ درخواست که اگر آب خوری از دست بلقسم خور. و من بر زور سر شیخ ایستاده بودم کوزه ای آب در دست. شیخ دوبار از دست من آب خورد. مرا گفت: «نیک مردی خواهی بود.» در هشتاد و یک سال عمر من هرگز بر من هیچ حرام نرفت از حرمت گفت شیخ. و هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و با هیچ کس هیچ بد نکردم. صاحب واقعه این دو کرامات شیخ من بوده ام.

### حکایت

آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز و شیخ ابلقسم کَرَکَانِ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ در طوس باهم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده. بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این هر دو بزرگ چیست؟ شیخ ما بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: «هر کس خواهد که دو پادشاه بهم بیند در یک جای در یک وقت بر یک تخت بر یک دل، گو درنگر!» چون آن درویش این سخن بشنید در آن هر دو بزرگ نگرست. حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش چشم دل آن درویش برگرفت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست. به دلش بگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین هیچ بنده ای هست بزرگتر از این دو شخص؟ شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: «مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون بوسعید و بلقسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار نرسد!» این همی گفت و می که از بد.

### ۲۵ حکایت

چون شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز به طوس مقام کرد، قصد نیشابور

و هژده کس احرام گرفتند و لیبک زدند و خرقة‌ها در میان افتاد.

دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش به سلام شیخ آمدند و عذرها خواستند و گفت: «ای شیخ توبه کردم و از آن بازگشتم.» و قاضی صاعد را از نیکو رویی که بود ماه نیشابور گفتندی. شیخ این بیت بگفت:

گفنی که منم ماه نیشابور و سرا ای ماه نیشابور نیشابور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا با ما بنگویی که خصومت زچرا؟

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری و خوشدل برخاستند و بعد از آن زهره نبود کس را در نیشابور که به نقصان صوفیان سخن گوید.

۱۰

### حکایت

زنی بوده است در نیشابور او را ایشی نیلی<sup>۱</sup> گفته اند. سخت زاهده و عابده و از خاندان بزرگ و اهل نیشابور بدو تقرب کردند و به زهد و روزگار او تبرک نمودندی و مدت چهل سال بود تا از سرا، پای بیرون نهاده بود و به گرمابه نشده و دایه ای داشت که پیش وی خدمت کردی. چون شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز به نیشابور شد و آوازه او در شهر منتشر گشت که از میهنه شیخی آمده است او را کرامات ظاهر است و مجلس می گوید و هر کرا در میان جمع اندیشه ای به خاطر درآید او جواب آن می گوید؛ روزی ایشی دایه را گفت: برخیز و به مجلس شیخ شو و سخنی که وی گوید یاد گیر تا باز آیی با من بگویی. دایه به مجلس شیخ آمد. شیخ سخن می گفت. دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت و فهم نتوانست کرد. شیخ این بیت بگفت:

۲۰

من دانگی و نیم داشم حبه کم دو کوزه نبی<sup>۲</sup> خریده ام پاره کم  
بر بربط من نه زیر مانده است و نه بم نا کی کوی قلندری و غم غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ او این بیت یاد گرفته بود، بگفت. ایشی گفت: «برخیز و دهان بشوی این چه سخن دانشمندان و زاهدان

۱- A ایشی نیلی GEDCB ایشی نیلی F ندارد. II ۲- A بتی B بیبذ GEC می D نبذ F ندارد  
۶۷

باشد؟» دایه برخاست و دهان بشست.

واین ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی و مردمان را دادی. آن شب بخفت چیزی سهمناک به خواب دید برجست و هر دو چشم ایشی درد خاست هر چند دارو ساخت بهتر نشد. به همه اطبا التجا کرد هیچ شفا نیافت. بیست شبانروز ازین درد فریاد می کرد. یکشب در خواب شد به خواب دید که اگر می خواهی که چشم تو بهتر شود برو رضای شیخ میهنه با دست آور و دل عزیز او دریاب.

دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه ای کرد و به دایه داد و گفت: پیش شیخ بر. چون شیخ از مجلس فارغ بود پیش شیخ آمد و سلام گفت و سیم پیش شیخ بنهاد و شیخ را سنت چنان بردی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانه ای پیش او بنهادی و خلالی. شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی. شیخ خلال می کرد که دایه آن سیم پیش ری بنهاد. چون خواست که باز گردد شیخ گفت با دایه: «این خلال بگیر و کدبانورا، که تو در خانه او باشی، بگو که این خلال در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار و داوری این طایفه از دل و سینه بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد.»

دایه آمد و با ایشی بگفت. ایشی اشارت نگاه داشت، خلال به آب بشست و بدان آب چشم خویش بشست. در حال شفا یافت. دیگر روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت: ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم. شیخ گفت: «مبارک! او را پیش والده بوطاهر برید تا او را خرقه پوشد.» و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دو سرای گردی. ایشی بر اشارت شیخ برفت و خرقه پوشید و به خدمت پوشیدگان این طایفه مشغول گشت و هر چه داشت از سرا و اسباب و غیر آن در باخت و درین راه به درجه ای بزرگ رسید و پیشوای صوفیان نیشابور گشت.

۲۵ حکایت

آورده اند که چون شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز به نیشابور شد مدت

و در پای شیخ افتاد و بترک ظلم بگفت و مرید شیخ و معتقد این طایفه شد و مردمان از ظلم او برستند.

### حکایت

آورده اند که در آن وقت که<sup>۱</sup> شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود، دو مرد معروف با یکدیگر گفتند که ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا به ۵ کرامات بدانند یا نه. به نزدیک شیخ شویم و از وی چیزی بستانیم و به هر سه بدهیم. با یکدیگر حکایتی راست کردند و پیش شیخ آمدند. گفتند: «ای شیخ! در همسایگی ما دخترکی ست که نه مادر دارد و نه پدر. ما او را به شوهری داده ایم و هرچیز که او را به کار باید فریضه از هر کسی، بر سبیل تبرع، بخواسته ایم و امروز آن شغل او راست شده است. امشب او را به خانه شوهر می بریم. شمع ۱۰ می باید تا او در روشنائی شیخ<sup>۲</sup> به خانه شوهر شود تا آن تبرک به روزگار ایشان فرا رسد.» شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت: «ای حسن! دو شمع گران و بزرگ بیار و به ایشان ده که هر سه گران می دهد.» ایشان چون این سخن بشنوند از دست بشدند و روی در پای شیخ مالیدند و از آن انکار توبه کردند و پیش شیخ به خدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و از نیک مردان گشتند. ۱۵

### حکایت

آورده اند که شیخ ما در نیشابور ناتوان شده بود. طیبی را بیاوردند تا شیخ را ببیند. مگر آن طیب گبر بود. چون پیش شیخ آمد و بنشست، خواست که دست بر نبض شیخ نهد، شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت: «یا حسن! مقراضی بیاور و ناخنهای او باز کن، و موی لبش باز کن و در کاغذی پیچ و به وی ده که ایشان ۲۰ را عادت نباشد که آن را ببیند ازند. و آبی ساز تا دست بشوید.» آن گبر متحیر می نگریست که زهره نداشت که خلاف او کردی. چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند، طیب دست بردست شیخ نهاد. شیخ دست بگردانید و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت. پس رها کرد. طیب برخواست تا بشود. تا به

۱- A «که» ندارد ۲/۱۱ - A «در آن روشنائی» به قرینه عبارت از ECB اصلاح شد GFE بروشنایی شمع شیخ

در خانقاه می شد و باز پس می نگریست. شیخ آواز داد که «چند باز پس نگری که ترا بنگذارند تابشوی.» آن گبر بازگشت و پیش شیخ آمد و مسلمان شد. جمله پیوستگان او ایمان آوردند به برکت نظر شیخ ما.

### حکایت

۵ پیربوصالح دندانی مرید شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز بود و خدمت خلال اوداشتی و پیوسته پیش شیخ بودی ایستاده، مقراضی در دست تاهرگاه که شیخ ما را نظر برجامه خود افتادی که پرز بروی بودی به انگشت از جامه برگرفتی تا<sup>۱</sup> او به مقراض، حالی پرز برداشتی که شیخ چندان استغراق داشتی در آن حضرت که نحواستی که بدان قدر نظر مکرر<sup>۲</sup> شود به جامه او را غیبت افتد از آن حضرت. و موی لب شیخ او راست کردی. درویشی گفت: پیربوصالح را گفتم که «موی لب راست کردن در من آموز.» بخندید و گفت: «ای درویش! به هفتاد دانشمند علم باید تا موی لب درویشی راست توان کرد. این کار بدین آسانی نیست.»

۱۵ این پیربوصالح گفت: شیخ را در آخر عمر یک دندان بیش نمانده بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی، بر سفره، خلالی از من بستدی و گرد آن دندان برآوردی و به وقت دست شستن آبی به وی فرو گذاشتی و بنهادی. یک شب چون شیخ خلال بستد. از آنجا که شعف آدمی ست بر اعتراض کردن بر همه کسی به دل من درآمد که شیخ دندان ندارد، و به خالاش حاجت نیست. هر شب خلالی از من چرا می ستاند؟ شیخ سر برآورد و به من باز نگریست و گفت: «استعمال سنت را و طلب رحمت را که رسول می گوید، صلی الله علیه و سلم، رَجِمَ اللَّهُ الْمُخَلَّلِينَ مِنْ أُمَّتِي فِي الْوُضُوءِ وَالطَّلَعِ.» من متنبه شدم. گریه بر من افتاد از آن حدیث.

### حکایت

آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نیشابور



فرزندان شیخ تقریبا کنند، ازحد بیرون. و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی آن مردمان بدین طایفه، چهار صدواند خانقاه معروف، در آن ولایت پدید آمده است و درویشان آنجا آسایشهایی یابند به برکت نظر و همت شیخ ما قدس الله روحه العزیز.

### حکایت

۵

این حکایت به روایتهای بسیار جمع کرده آمد، بعضی بروایت خواجه حسن مؤدب و بعضی بروایت خواجه بلفتح رحمة الله علیهم. گفتند: یک روز در خانقاه شیخ ما در نیشابور، پیش شیخ، قدس الله روحه العزیز، سماع می کردند. خواجه بوطاهر در سماع خوش گشت و در آن حالت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت. چون از سماع فارغ گشتند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت: «ما نیز موافقت کنیم.» بزرگان و مشایخ، که حاضر بودند، گفتند که شیخ را بدین چه حاجت است؟ شیخ گفت: «بدان جانب کششی می بود.» صوفیان و مریدان شیخ، جمعی بسیار، با شیخ برفتند. چون از نیشابور بیرون آمدند شیخ گفت: «اگر نه حضور ما بود آن عزیزان رنج نتوانند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند که این سخن که را می گوید؟ و ۱۵ ندانستند. برفتند. چون بخی و مغزا رسیدند، کسی شیخ بلحسن خرقانی را، رحمة الله علیه، خبر داد که فردا شیخ بوسعید اینجا خواهد بود. شیخ بلحسن بدان شادیا نمود.

و شیخ بلحسن را پسری بود بلقسم نام و پدر را به وی نظری بود هر چه تمام تر، و یوسف پدر بود. بلقسم دختری را بخواست درین شب، که شیخ به خرقان ۲۰ می رسید، به عقد نکاح. و همان شب زفاف بود. بلقسم را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و به در صومعه پدرش باز نهادند. بانگ نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پایش فرا این سرآمد. مادر پسر را آواز داد که چراغی بیاور. او چراغی بیاورد، سر پسر دید. شیخ بلحسن گفت: «ای دوست پدر این چه بود که تو

کردی و چه کردیی که نکردیی؟» پس تنی چند بیاورد تا بلقسم را بشتند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ در رسید و شیخ دیر می رسید.

وقت چاشتگاه درویشی در رسید، شیخ بلحسن گفت: «شیخ کو؟» گفت: «دوش راه گم کردند و اگر نه به شب خوست آمد.» شیخ بلحسن بانگ بر روی زد و گفت: «خاموش! ایشان راه گم نکنند. زمینی بود از همه دولتها بی نصیب، تشنه قدم ایشان به خدای بنالیده است که بار خدایا! قدم دوستی بر روی من بران، تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم. حاجت آن زمین روا کردند و عزیزان را فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند و به حضور او آن زمین را خلعت دادند و به غیبت او سر پسر ما ببریدند.» آن درویش این سخن بشنید. ۵ بازگشت و با شیخ بگفت. شیخ گفت: «الله اکبر!» مشایخ و صوفیان بدانستند که شیخ بر در نیشابور، آن سخن می گفته است.

چون شیخ ما ابوسعید به خرقان رسید و در خانقاه شد، در خانقاه شیخ بلحسن مسجد خانه ای است. شیخ بلحسن در آنجا بود، بر پای خاست و تامیان مسجد خانه پیش شیخ باز آمد و آنجا دست به گردن یکدیگر فرا کردند. شیخ بلحسن ۱۵ می گفت: «چنان داغ را مرهم چنین نهند و چنین قدم را، قربان، جان بلقسم سازد.» پس شیخ بلحسن شیخ بوسعید را دست گرفت که برجای من بشین. شیخ ما ننشست. شیخ بلحسن را گفت: «تو برجای خویش بنشین.» او ننشست. هر دو در میانه خانه بنشستند و هر دو می گریستند. شیخ بلحسن، شیخ بوسعید را گفت: «سخن بواز، مرا نصیحتی بکن.» شیخ بوسعید گفت: «او را باید گفت.» ۲۰ پس مقریان با شیخ بوسعید بودند؛ اشارت کرد که قرآن برخوانید. قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره ها زدند و هر دو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بلحسن، خرقه، از سر زاویه خود به مقریان انداخت. پس شیخ بلحسن گفت: «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند!» جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند. و وقت ها رفت و صوفیان با سر زاویه ها شدند. صوفیان عَرَبًا معارضه

کردند مقربان را که این خرقه به ما بیدادتا پاره کنیم. خادم شیخ بلحسن این سخن با شیخ بگفت. او گفت: «این خرقه ایشان را مسلم دارید تا من شما را خرقه دهم تا پاره کنید.» پس ایشان را خرقه ای فرستاد تا پاره کردند.

- پس خانگکی جدا کردند شیخ بوسعید را؛ تا وی زاویه در آنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می بود. و شیخ بلحسن جماعت یک بیک را نصیحت می کرد که ۵ گوش دارید که این مرد معشوقه مملکت است و بر همه سینه ها اطلاع دارد تا فضیحت نگردید. و شیخ بوسعید، درین کورت، سه شبانروز پیش شیخ بلحسن بود. درین سه شبانروز، هیچ سخن نگفت. شیخ بلحسن وی را معارضه سخن می کرد. شیخ بوسعید گفت: «ما را بدان آورده اند تا سخن شنویم. او را باید گفت.» پس شیخ بلحسن گفت: «تو حاجت مایی از خدای تعالی. ما از خدای تعالی به حاجت ۱۰ خواسته ایم که دوستی از دوستان خویش بفرستد تا ما این سرهای تو بدو هوژ گوئیم<sup>۱</sup>. تو آن حاجت مایی. من پیر بودم وضعیف به تو نتوانستم آمدن ترا قوت بود و عدت؛ ترا به ما آوردند. ترا به مکه نگذارند. تو عزیزتر از آنی که ترا به مکه برند. کعبه را به تو آرند، تا ترا طواف کند.» درین سفر والده<sup>۲</sup> خواجه مظفر باوی بود. او چنین گفت که هر روز بامداد فراز این خانه آمدی، بسلام. گفتی: «فقیره! چه ۱۵ گونه ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می کنی. اینجا بشریت نمانده ای اینجا نفس نمانده ای، اینجا همه حقی همه حقی.» و در میان روز وقت<sup>۲</sup> خلوت شیخ بوسعید شیخ بلحسن فرا در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی: «دستوری هست تا درآیم؟» شیخ بوسعید گفتی: «درآیی.» شیخ بلحسن سوگند بردادی که «سراز بالش برنگیری، همچنانک هستی می باش تا من درآیم.» او ۲۰ درآمدی و درپیش شیخ به دوزانوبنشستی و گفتی: «ای شیخ! دردها دارم که انبیا از کشیدن آن بار عاجز آیند و اگر یک نفس از آن درد برآرم آسمان و زمین نیست گردد.» پس سر نیک فرا بالین شیخ بردی و سخن می گفتی آهسته، تا شیخ بوسعید و هر دو می گریستندی و من ندانستمی و نشنیدمی که چه می گویند. پس

۱- B بدو هویدا کنیم C به او بگوئیم D بدو فرو گوئیم GFE بدو هو گوئیم II ۲- «وقت» از C

دست به زیر جامه بوسعید در کردی و به سینه او فرو می آوردی و می گفتی:  
 «دستی به نور باقی می هوزارم!»

یک روز، قاضی آن ناحیت، در رسید به تعزیت شیخ بلحسن. گفتند: «شیخ بوسعید اینجاست.» گفت: «تا در شوم وی را سلامی بگویم.» شیخ بلحسن گفت: «یا دانشمند گوش دار و هوش دار!» قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید چهار بالش نهاده و چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ برکنار نهاده و می مالید. قاضی گفت: با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست؟ و این مرد با چندین تنمم پیر فقرا چون تواند بود؟ این پادشاهی است نه صوفی و درویشی. چون این اندیشه بر دل من بگذشت؛ شیخ بوسعید در من نگرست. و سر از بالش برداشت و گفت: «ای دانشمند! مَنْ كَانْ فِي مُشَاهَدَةِ الْحَقِّ هَلْ يَقَعُ عَلَيْهِ إِسْمُ الْفَقْرِ؟» قاضی یک نعره بزد و بیفتاد. در شدند او را برداشتند و بیرون آوردند. شیخ بلحسن گفت: «من گفتم شما طاقت نظر پادشاهان ندارید.» دانشمند گفت: «توبه کردم» و دیگر بار بیهوش گشت و یک شبانروز همچنان بود. شیخ بلحسن به نزدیک شیخ بوسعید درآمد و گفت: «ای شیخ! نظری بهیبت بکردی، نظری برحمت بکن.» شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد. قاضی، در حال، با جای آمد و برخاست و برفت.

شیخ بلحسن گفت: «یا شیخ! مامی بینیم که هر شب کعبه گرد تو طواف می کند، ترا به کعبه چه کار؟ باز گرد که ترا برای این می آوردند. حج کردی. بادیه اندوه بلحسن گذاشتی. لیبک نیاز وی شنیدی. در صومعه عرفات وی شدی. رمی جمار نفسهای وی بدیدی. بلقسم بلحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی. فریاد و اندوه سوختگان شنیدی. باز گرد، که اگر جز چنین بودی بلحسن نماندی. تو معشوقه عالمی.» شیخ بوسعید گفت: «به جانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم.» شیخ بلحسن گفت: «حج کردی، عمرة خواهی کرد.» پس شیخ بوسعید، بعد از آن که سه روز آنجا مقام کرده بود، به

بسطام شد. چون به بسطام رسید، بالای است که آنجا تربت شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز ببینند. چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد، بایستاد و ساعتی نیک سر در پیش افکند. پس سر بر آورد و گفت: «هر که چیزی گم کرده است این جای آن است که با وی دهند.» پس زیارت بسطام بکرد. چون به سر تربت شیخ بایزید بایستاد، حسن مؤدب گفت: من در پس پشت شیخ بودم، ایستاده. شیخ، ساعتی ۵ بحرمت، پیش تربت شیخ بایزید بایستاد. سر در پیش افکنده. پس سر بر آورد و گفت: «این جای پاکان است یا جای ناپاکان؟» و یک شبانروز به بسطام مقام کرد و از آنجا به دامغان شد و سه روز به دامغان بود و شغل‌های راه بساختند، که صد مرد صوفی با شیخ بودند. و ستوران بکرا گرفتند که با وی پیران بودند تا از آن جانب بروند. نماز دیگر گزارده، سماع می کردند تا شبانگاه قوال این بیت ۱۰ می گفت، بیت:

آواز دزّامه بنگری بار من است      من خود دائم کرا غم کار من است  
سیصد گل سرخ بر رخ بار من است      خیزم بچشم که گل چدن کار من است

شیخ را دو اسب بود. یکی مرکب بود و یکی زاویه شیخ برو نهادندی و درویشی بر سر او نشستنی. شیخ کسی فرانزدیک قوال فرستاد که «آن یک اسب بحکم ۱۵ تست که پالانی ست.» و نماز شام بگزارند و کفش خواست و ستور چون بر اسب سوار شد و به در خانقاه بیرون آمد، خواجه بوطاهر را گفت: «صوفیان را به صلوه اری؛ دیهی باشد بر جانب خراسان آنجا آور.» و شیخ براند. خواجه بوطاهر را گفت: «شما باز گردید و فردا بر اثر بیاید.» حسن مؤدب با شیخ بیامد و رکابداری و یک درویش دیگر. چون به دروازه رسیدند دروازه بسته بودند، قفل بر نهاده و ۲۰ کلید به سرای امیر شهر بود. دروازه بان گفت: «جواز باید و کلید از سرای امیر باید آورد.» شیخ هنوز در آن سماع بود، یک نعره بزد و حسن را گفت: «قفل برکش!» حسن قفل بر کشید. پره قفل بر آمد، دروازه باز کردند و بیرون شدند و

۱- FEB نه جای ناپاکان C یا جای بپاکان D یا جای ناپاکان G ندارد H ۱-۲ A و خواجه، در نحو

جمعه A و او زاید می نماید

دروازه بان در بېست. چون به صحرا بیرون شدند، روزگار با تشویش بود و ماهتاب آن شب نبود. حسن گفت: دلم را هراسی می آورد. شیخ گفت: «چیزی بگویی.» یعنی بیستی بگویی. حسن گفت: مرا صوتی نبود. این بیت ها به تازی یاد آمد: بگفتم بی صوت. و شیخ با سر سماع شد و نعره فرازدن ایستاد؛ و بیت ها این است، شعر:

وَعَدَ الْبَدْرُ لِي زِيَارَةَ لَيْسِي      فَأَذَا مَا وَقِي قَضَيْتُ نُذُورِي  
قُلْتُ يَا سَبْدِي وَلِمَ تَوَثَّرُ اللَّيْسِي -      لَنْ عَلَيَّ بِهَجَةِ النَّهَارِ الْمُنِيرِي  
فَالَا لَأَسْتَطِيعُ تَغْيِيرَ تَسْمِي      هَكَذِي الرِّسْمُ فِي ظُلُوعِ الْبُدُورِي

تا ساعتی از شب بگذشت. پس شیخ ساکن شد. گفت: «چیزی خوردنی ۱۰ بیاری.» و با ما هیچ چیز نبود خوردنی. حصار کی پدید آمد. گفتم: «بشوم از آنجا چیزی آرم.» گفت: «برو بیاور.» به در حصار شدم و در بزدم. کسی به دیوار آمد که «چه می خواهید؟» گفتم: «مردمانی راهگذریم، چیزی خوردنی می باید.» دستاری فرو گذاشتند. چیزی بر آنجا بستم. ایشان برکشیدند و سه نان جوین بر آن دستار بستند و فرو دادند. من آن بستم و بر اثر ایشان نیک برفتم تا بدیشان رسیدم. ۱۵ گفت: «آوردی؟» گفتم: «آوردم.» نانی بشکستم و از آن میان نازکی بیرون کردم و به وی دادم. سه لقمه، همچنین، بستد و بخورد و هیچ نگفت و گفت: «باقی شما بکار برید.»

چون شب به نیمه رسید گفت: «ساعتی چشم گرم کنیم.» گفتم: فرمان وی را بود. از راه یکسوشدیم و شیخ فرود آمد و هیچ کس سجاده نداشت که شیخ را باز افکندیم. غاشیه از زین برکشیدیم و فرو کردیم تا شیخ پهلو بر آنجا نهاد و سر ۲۰ برکنار من نهاد و پای در زیر آن درویش کرد. و یک ساعتک بغنود و برخاست چنانک روز را باری<sup>۳</sup> آمدیم و به سرای مهتر دیه فرود آمدیم و شیخ گفت که «مهتر را بگویی که شب را مهمانان خواهند رسید.» و طهارت کرد و ساعتکی بیاسود.

۱- G الزیارة لیلی II ۲- GFEDCB هکذا II ۳- B پس روز شنبه ده آمدیم GFEC روز راب  
زی آمدیم D برخاستیم و باز ده آمدیم و به دیه رسیدیم

نماز شام را درویشان رسیدند، جمله جمع. و مهتر تکلفها کرده بود. آن شب ببودند. شیخ هیچ سخن نگفت الا آنک گفت: «مانده شدید و رنجتان رسید.» دیگر روز نماز بامداد بگزارند و از اوراد فارغ شدند و آفتاب برآمد. شیخ بنشست و جمع را بنشانند. پس روی به خواجه بظاهر کرد و گفت: «ما تا اینجا بر موافقت تو بیامدیم، آن ما تمام شد بایستید. بیش بیرون گشتنی نیست<sup>۱</sup>. آن تو چیست؟» ۵ خواجه بظاهر گفت: «چون آن شیخ برسد آن ما نیز برسد بر موافقت وی.» شیخ گفت: «الله اکبر! آن ما تمام شد.» یکان یکان را سؤال می کردند. گفت: «هر که را اندیشه آن جانب است برود و هر که را باید با ما باز گردد، بر هیچ کس هیچ حرج نیست.» هر کسی را آنچه در پیش بود می گفتند. پس هر کس سوی حجاز خواست رفت، گفت: «پای افزار در پوشیده» و ایشان را شغل بساخت و ۱۰ گسیل شان کرد بخوشدلی. و مهتر را بخواند و گفت: «ما را جای سبزه باید.» مهتر باغی داشت. آنجا دعوتی بساخت نیکو، و شیخ با جماعت روزی خوش بگذاشتند. دیگر روز از آنجا برفتند، اردیان و نوشاباد<sup>۲</sup> گویند؛ دو دیه بود زیر این هر دو دیه به دیهی فرود آمدند بر سر بیابان<sup>۳</sup> که سوی سبزوار شود؛ که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان بشود تا ایشان را باری از و بر خاطر نبود. و ۱۵ درین دیه چهار پا بکرا گرفتند و کراء بعضی بدادند و سفره راه راست کردند، که چهار پنج روز در بیابان می بایست بود. و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بلحسن را خبر بود از آمدن شیخ و عزم او که بخواهد گذشت. سه درویش را بفرستاد. نماز خفتن گزارده بدین دیه آمدند. و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه دراز گوشان بیارند و سوی بیابان روند و درویشان جمله سر باز نهاده بودند و شیخ ۲۰ سر باز نهاده بود و لکن بیدار بود و حسن میان بسته شغلی می گزارد و فاوا می شد<sup>۴</sup>. پس آوازی از در درآمد آهسته و حسن فرازند و در بگشاد. سه درویش را دید

۱- B بیشتر ازین ما را کشی نیست D ندارد GFE بیش بیرون کشی نیست II ۲- B اردیان و نوشاباد C اردیان و نوشاد D بنوش آباد E اردیان و نوشاباد F اردیان و نوشاباد G اردیان و نوشاباد III ۳- A بیابان B بر سر راه بیابان GFEDC بر سر بیابان II ۴- DB ندارد C و فراز آوازی شد. GFE و فراز

میان بسته درآمدند. حسن ایشان را جای بنشانند. شیخ آواز داد حسن را که «بیا.»  
 حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت: «این کی بود که درآمدند؟»<sup>۱</sup> حسن گفت که  
 درویشان خرقانند. گفت: «چه می گویند؟» گفت: «نپرسیده ام.» گفت:  
 «روشنایی فرا گیر و بیاور.» حسن شمع در گرفت و پیش شیخ بنهاد و گفت<sup>۲</sup>  
 ایشان را بخوان. درویشان پیش شیخ آمدند و سلام گفتند. شیخ ایشان را بنشانند.  
 ایشان سلام شیخ بلحسن برسانیدند. شیخ گفت: «وَعَلَيْهِ مِنَّا السَّلَام.» پس شیخ  
 ماگفت ایشان را که «شیخ بلحسن چه فرمان داده است؟» گفتند: گفته است  
 که «بدان خدای که تو این عز داد که برنگذری تا مرا نسبی.» شیخ گفت:  
 «فرمان وی را بود.» پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت: «ایشان را چیزی ده تا  
 ۱۰ بخورند و دوتن را در وقت باز گردان<sup>۳</sup> تا به نزدیک آن پیر باز شوند تاوی را دل فارغ  
 بود و یک تن بایستد تا ما هم فردا بیاید و اگر خربندگان ببینند عذری از ایشان  
 بازخواه و اجوالها<sup>۴</sup> بازیشان ده.» حسن گفت: خربندگان در شب بیامدند جوالها  
 بازیشان دادم و کرا بازخواستم و نفقات راه در جوال بود به ایشان بگذاشتم، که  
 شیخ درین معنی هیچ اشارت نکرده بود و صوفیان ازین حال هیچ خبر نداشتند؛  
 ۱۵ پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند شد. خود شیخ به سوی بسطام و خرقان  
 کشید. دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد در راه هر دو، بهم، می راندند.  
 شیخ را آن روز بغایت خوش بود و بیتها بازمی گفت. این دانشمند گفت: «آن  
 روز از هزار بیت افزون بر زفان شیخ برفت.» و درویشان، در راه، حسن را  
 معارضه می کردند که ما را چیزی خوردنی ده. حسن گفت: چیزی خوردنی در  
 ۲۰ جوال بود به خربندگان دادم. گفتند: «همانا کرانیز بدیشان بگذاشته ای.»  
 حسن گفت که «شیخ نگفت کرا بازستان و چیزی از جوال برآر ایشان را.» ایشان  
 درین سخن بودند، شیخ برایشان گذر کرد. گفت: «چه می بود؟» حسن گفت:  
 چنین سخنی می رود درویشان را که «عذری از خربندگان می باز بایست

۱ — B که آمد C که اینها چه کسند که درآمدند DA این که بود که درآمدند GFE این که بود. که  
 درآمدند II — CB شیخ گفت 1 D. 1 و گفت GF گفت II — 3 — A بازگردانید، متن از GFEDCB  
 II — 4 — GFEDCB و جوالها A. و جوالها و در موارد بعد جوالها II — 5 — GFEDCB گفتند A گفت



خواست بازانک کرا و نفقات به ایشان بگذاشته ای؟» شیخ گفت: «بایست خواست عذر از ایشان. حق سبحانه و تعالی با ایشان فضلی نموده بود و بریشان آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد. چون این بریشان تمام نگشت، هر چه دون این بود همه هیچ چیز بود در جنب این. لابد از ایشان عذر باید خواست.»

۵

و این روز شیخ را، در راه، سخت خوش بود که روی به بسطام داشت. بر زبان شیخ ما برفت که «اگر کسی را ازین معنی خبری بوده باشد اینجا آید و به حق این وقت، بر خدای دهد، عجب نبود که خدای عزوجل آن به وی بازدهد.» و شیخ به بسطام شد و زیارت کرد و به جانب خرقان رفت، پیش شیخ بلحسن. و سه روز دیگر آنجا مقام کرد.

۱۰

روزی شیخ بلحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که «به ولایت شما عروسی بو؟» شیخ بوسعید گفت: «بو<sup>۱</sup> و در عروسی بسیار نظارگی بو<sup>۲</sup> که از عروس نیکوتر بو<sup>۳</sup> و لکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بو<sup>۴</sup>». شیخ بلحسن نعره ای بزد و گفت، مصراع<sup>۵</sup>:

۱۵

خسرو همه حال خویش دیدی در جام.

و روزی شیخ بلحسن با شیخ بوسعید نشسته بود و جمع جمله حاضر بودند، شیخ بلحسن روی به جمع کرد و گفت: «روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هرکسی را کرسی بنهند زیر عرش خداوند و ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق به حق سخن گوید، و او در میانه نه.»

۲۰

چون سه روز تمام شد روز چهارم، شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بلحسن گفت: «به راه کوه درشوید به سوی جناشک که این راه دیه بردیه است، تا درویشان را آسان باشد.» و شیخ بلحسن گفت: «سی مرد مرید باید مرا تا در خدمت تو باشند، تا به نیشابور. و ده از نزدیک توبه من خبر باز می آرند و ده از

۱- B باشد GFEDC بود II ۲- B باشد GFEDC B II ۳- GFEDC B بود II ۴- B باشد EDC

GF بود II ۵- B باشد GFEDC بود II ۶- عنوان مصراع از GFE افزوده شد.

نزدیک من خبر به تومی آرند و همچنین ده ملازم تو باشند؛ تا آنگاه که به نیشابور رسی.» و شیخ بلحسن با فرزندان و جمع، جمله، به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوسعید را گفت: «راه تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن. اکنون تو شاد باش و خرم می زی تا ما اندوه تومی خوریم که هر دو کار او می کنیم.» و هم او چندانک مردم داشت با شیخ بفرستاد تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدومی آوردند و از وی خبر بدومی بردند.

پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت، در خانقاه شیخ بلحسن جامه ها برچیدند و زاویه ها برداشتند. آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود، در زیر جامه، کاغذی یافتند، چیزی در وی. پیش شیخ بلحسن بردند و گفتند: «کاغذی یافتیم، چیزی در اینجا است.» گفت: «چیست؟» گفتند: «ندانیم.» گفت: «بنگرید.» باز کردند، زر بود. گفت: «این در زیر زاویه کی بوده است؟» گفتند: «در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است.» گفت: «وزنی بکنید.» وزن کردند، بیست دینار برآمد. گفت: «بنگرید تا ما را اوام چیست؟» بنگرستند، بیست دینار اوام بود. شیخ بلحسن گفت: «در اوام ما صرف کنید که وام ما وام او بود و اوام او وام ما بود.»

شیخ بوسعید حسن را گفت: «ما به گرمابه ای فرو شویم.» در آن دیه که منزل کرده بودند. وعادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به گرمابه فرو شدی ده درم سیمم فتحی بردی به گرمابه. و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه؛ و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن داشتی و به اشارت شیخ خرج می کردی. چون حسن سیمم گرمابه راست می کرد، آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود— ندید، دل مشغول شد. شیخ آن بلید گفت: «چه بوده است؟» حسن گفت: چیزی داشته ایم ضایع شده ست. شیخ گفت: «آنجا که شده است هم در فراغت ما شده است.» دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بلحسن آن را چه فرمود و چه گونه کردند. چون شیخ بوسعید آن بشنید که شیخ بلحسن را چه رفته است، گفت: «همچنان است که وی گفت.» و مریدان شیخ بلحسن، هم بر آن قرار که شیخ بلحسن فرموده بود، در خدمت شیخ

بوسعید بودند تا به جاجرم. از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را بازگردانید و گفت: «ما از اینجا به نیشابور شویم، شیخ بلحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما می‌دار.»

و چون شیخ ما ابوسعید به ولایت کوروی<sup>۱</sup> رسید. جمع به دیهی رسیدند. خواستند که آنجا منزل کنند. شیخ ما گفت: «این دیه را چه گویند؟» گفتند: ۵ «کلف.» شیخ گفت: «نباید.» به دیهی دیگر رسیدند، شیخ ما گفت: «این دیه را چه گویند؟» گفتند: «در بند.» شیخ گفت: «بند نباید.» به دیهی دیگر رسیدند، شیخ گفت: «این دیه را چه گویند؟» گفتند: «خدا شاد.» شیخ ما گفت: «خدا شادباید، شاد باید بود.» آنجا منزل کردند. خانقاهی بود، حالی خادم پیش آمد و استقبال کرد، چنانک رسم باشد و خدمت بجای آورد، وحالی، گوسفندان ۱۰ بکشت و گفت: تا چیزی سازند دیر باشد. بگفت تا حالی جگر بندها قلیه کردند و پیش شیخ آورد. شیخ گفت: «اول قدم جگر می‌باید خورد.» خادم گفت: «بقاباد شیخ را! که پارگکی دل در کرده‌ام.» شیخ را خوش آمد و گفت: «چون دل در باشد خوش باشد. بوسعید خود دلی می‌جوید.» آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا برفتند تا به نیشابور.

۱۵ چون به نیشابور رسیدند، جسمی از صوفیان می‌گفتند که «شیخ چون به خرقان رسیده<sup>۲</sup>، آن وقت او و سخن او و آن همه حالت‌ها منقطع شد و همه برسید.» و این سخن بدان گفتند که شیخ چون به خرقان رسید، در آن مدت که آنجا بود، هیچ سخن نگفت به سبب آنک شیخ بلحسن گفته بود که «تو حاجت مایی از خدای تبارک و تعالی که ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سره‌ها تو بدو هوژ گوئیم<sup>۳</sup>.» چون شیخ ما را، آنجا، بدین مهم برده بودند او سخن نمی‌گفت. و دلیل برین سخن آنست که آنجا شیخ بلحسن شیخ ما را معارضه سخن می‌کرد و می‌گفت: «سخنی بواژه مرا نصیحتی بکن.» شیخ ما می‌گفت: «شما را باید گفت. ما را برای شنودن آورده‌اند.» چون آن جمع را

۱- B کوروی C کوربی D بکوی دو GFE جور بند ۲۱۱- میان دو ستاره از A سافط شده از GFEB افزوده شد. ( GFE بعضی از صوفیان) II ۳- B ندارد C بدو گوئیم. D ندارد. GFE هوگوئیم

برین دقیقه اطلاع نبود، این چنین سخنی بگفتند، و این سخن با شیخ ما باز گفتند، شیخ ما گفت: «إِشْتَاقْتُ تِلْكَ التُّرْبَةَ إِلَيْنَا فَلَمَّا التَّقِينَا فَتِينَا فِي تِلْكَ التُّرْبَةِ» آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما، در آن خاک، خاک شدیم و برسیدیم. و حدیث بزرگان خود نکنند. شیخ ما از آن اعتراض این جواب فرمود. و چون در حقیقت این تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم ۵ گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز به نیشابور آمدن.

### حکایت

خواجه بلفتح شیخ رحمة الله علیه گفت که با میهنه شدن شیخ ما ابوسعید، آخرین بار، ابتدا ازینجا خاست که از مریدان خاص شیخ ما دو کس با یکدیگر ۱۰ صداع کردند، و شیخ ما را عادت چنان بودی که چون میان دو درویش نقاری رفتی، شیخ خاموش می بودی تا ایشان سینه تمام پیداختندی. چون دانستی که اندرونشان پاک بود، آنکه کلمه ای بگفتی و آن فراهم آوردی و میان ایشان اصلاح کردی. چون برین قرار، شیخ در میان ایشان کلمه ای بگفت آن فراهم آمد. و مدتی بود تا فرزندان و نیبرگان شیخ ما، خرد و بزرگ، همه به نیشابور بودند و می بایست ۱۵ که بامیهنه شوند. چون این صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد، شیخ ما خواجه بوطاهر را گفت: «برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ است تا بامیهنه شویم.» خواجه بوطاهر برخاست و چیزی اوام کرد و همه شغل های ایشان راست کرد. چهل دراز گوش از جهت تنبلیت راست کردند، و چهل درویش. تا هر درویشی با یک تنبلیت بود و گوش بازان می دارد. و هشت ۲۰ درویش را بفرمود تا هر یکی از منزل بازمی گردد و شیخ را خبر سلامت می آرد.

واهل نیشابور، هر مدد و یاری که بایست داد بدادند، سبب آنک گفتند که «جماعت فرزندان شیخ بروند، شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغتیش بحاصل آید، به ما پردازد. ما او را نیکوتر و بیشتر ببینیم و او ما را به بیند.»

آن روز که ایشان را گسیل خواست کرد بر اسب نشست، فَرَجِحِي فَرَايَسْتِ كَرْدَه

بردند. و چند روز رنجور بود تا بعد از آن نیک شد.

### حکایت

از ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی روایت کرده اند که گفت: شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز از نیشابور با میهنه می آمد. چون به کوه درآمدیم، ۵ مردی با ما همراه بود. مگر آن مرد با خود اندیشه کرد که «این چه مرد مانند؟ کلیچه و حلوا و طعامهای خوش می خورند و می گویند که ما صوفییم!» شیخ بر آن اندیشه او، از راه کرامت، مطلع گشت. بدان سبب که نباید که آن مرد را، بدین اندیشه و اعتقاد که در حق این طایفه دارد، بدافتد؛ و در دین او خللی پدید آید، آن مرد را بخواند و گفت: «بدین پس کوه در شو و ما را خبری آر.» آن مرد برخاست از پیش شیخ و به پس آن بالا در شد<sup>۱</sup> اژدهای عظیم دید آنجا. بترسید. پیش شیخ آمد از حال بشده و از دست بیفتاده. شیخ گفت: «چه دیدی؟» آن حال بگفت. شیخ گفت: «او سالها رفیق ما بوده است.» آن مرد در پای شیخ افتاد و از آن انکار توبه کرد و پشیمان گشت.

### حکایت

آورده اند که چون شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز از نیشابور با میهنه ۱۵ می آمد، در راه به منزلی فرود آمدند و درویشان چیزی بکار بردند، و سر باز نهادند. چون وقت نماز درآمد، و مؤذن بانگ نماز گفت، و درویشان وضو ساختند و سنت بگزارند، مؤذن قامت گفت؛ و جمع در نماز ایستادند. درویشی خفته مانده بود از ماندگی، به آواز قامت بیدار شد. چون جمع در فریضه شروع کرده بودند، شرم ۲۵ داشت که برخیزد از خجالت اگر چه بیدار بود، همچنان، خفته می بود. و گوش می داشت تا چون جمع بپراکنند او برخیزد. دزدی آمده بود تا رختی بدزد. چون دید که جمع به نماز مشغول شده اند و از رختها دوراند<sup>۲</sup> و قماشها ضایع است، قصد کرد تا رختی ببرد. چون در میان رختها آمد، آن درویش بیدار بود. همچنان خفته سنگی برداشت و بر آن دزد زد. دزد بدانست که کسی در میان رخت

۱- C و پس آن بالای در شد. D در پس آن بالا در شد B آنجا که اشارت رفته بود برفت. GE و بیس آن

بالا در شد F و پس آن بالا در شد. // ۲- A آمد ۸۳

بیدار است. بگریخت و چیزی نتوانست برد. و جمع ازین حال خبر نداشتند، که در نماز پشت ایشان سوی رخت بود. چون سلام بدادند، آن درویش را همچنان خفته دیدند. بروی انکار کردند که «آن بی نماز نگرید!» شیخ گفت: «بی نمازی نباید تا جامه های شما نمازی بماند.» جمع ندانستند که شیخ چه می گوید. چون نزدیک رخت آمدند، ازین حال خبر یافتند. بدانستند که آنچه شیخ می گفت، از راه کرامات، بدین وجه می گفت؛ که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامه ها برده بودی و جمع بی جامه بماندندی. از آن انکار توبه کردند.

### حکایت

از جدم شیخ الاسلام ابوسعید روایت کردند که یک روز شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز، مجلس می گفت. در میان سخن گفت: «الْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ.» ما<sup>۱۰</sup> به حکم این خبر سخنی بخواهیم گفت. درین ساعت کسی در میهنه می آید که خدای و رسول او را دوست دارد و او خدای و رسول را دوست دارد و این سخن مصطفی گفته بود صلی الله علیه و سلم در حق امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه. مانیز به حکم میراث داری نبوت این سخن می گوئیم.» یک ساعت بود. گفت: «یا با طاهر! تو خادم درویشانی بر خیز و یحیی ما را استقبال کن.»<sup>۱۵</sup> خواجه بو طاهر برخاست و جمع با وی برخاستند. درویشی از سر کوی درآمد، جامه های گرد آلود خَلَق پوشیده با انبانی و کوزه ای بردوش. و شیخ همچنان بر تخت می بود. یحیی ماوراالنهری را<sup>۱</sup> چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا به کنار دوکانی که بر در مشهد مقدس است. و تخت شیخ بر دوکان بود. چون به دوکان رسید، شیخ اشارت کرد که «بنشین!» بر زمین بنشست، و جمله جمع را دو چشم<sup>۲۰</sup> در وی بمانده، از بی خویشتنی وی. چون شیخ مجلس به آخر آورد، گفت: «غسلی ببايد کرد.» یحیی را به کنار آب بردند تا غسل کند. چون غسل کرد، شیخ فرمود تا جامه ای بردند تا در پوشید. و سه روز پیش شیخ مقام کرد. هر روز در مجلس شیخ بنشستی. شیخ در میان سخن روی به وی آوردی و سخنی دیگر

## حکایت

شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز به طوس بود، چون بیرون می آمد استاد ابوبکر به وداع با شیخ بیرون آمد. هر چند شیخ او را باز می گردانید باز نمی گشت. شیخ گفت: «باز باید گشت.» استاد ابوبکر گفت: «بی راه آوردی باز نخواهم گشت!» شیخ گفت: «از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.» ۵

## حکایت

شیخ ما را پسری خرد فرمان یافت، و شیخ او را عظیم دوست داشتی. چون او را به گورستان بردند شیخ ما او را به دست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او می جست و این بیت می گفت، بیت:

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید فمند ۱۰  
توسنی کردم ندانسنم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند  
و بعد از آن پسری دیگر خرد از آن شیخ ما فرمان یافت. بر زفان شیخ رفت که «اهل بهشت از ما یادگاری خواستند، دو دستبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود.»

## حکایت

۱۵ در آن وقت که شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز، به نیشابور بود، روزی گفت: «ستور زین باید کردتابه روستای بیرون شویم.» ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار، در خدمت شیخ ما برفتند. و در نیشابور به دیهی رسیدند. شیخ ما پرسید که «این دیه را چه گویند؟» گفتند: «در دوست.» شیخ ما آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد. دیگر روز جمع مریدان گفتند: «ای شیخ ۲۰ برویم.» شیخ گفت: «بسیار قدم باید زدن تا مرد به در دوست رسد، چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم؟» پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد. پس بیشتر از اهل آن دیه، بر دست شیخ، توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند.

## حکایت

روزی شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز، فصد کرده بود. حسن مؤدب را ۲۵ گفت: «هان ای حسن! چه گونه می بینی؟» حسن را بر زفان برفت، بیت:

مردان جهان فصد کنند خون آید      توفصد کنی عشق تو بیرون آید  
 شیخ فصاد را گفت: «بگیر و ببند.» دست شیخ حالی بستند و دیگر خون بر  
 نگرفت.

### حکایت

یک روز شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز، در نیشابور مجلس  
 می گفت. خواجه بوعلی از در خانقاه شیخ در آمد. و ایشان، هر دو، پیش از آن،  
 یکدیگر را ندیده بودند. اگر چه میان ایشان مکاتبت بوده. چون او از در در آمد  
 شیخ ما روی به وی کرد و گفت: «حکمت دان آمد.» خواجه بوعلی در آمد و  
 بنشست. شیخ با سر سخن شد. مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد.  
 ۱۰ خواجه بوعلی با شیخ در آنجا شد. و در خانه فراز کردند و سه روز با یکدیگر بودند  
 به خلوت و سخن می گفتند که کس ندانست و هیچ کس در برایشان نشد، مگر  
 کسی را که اجازت دادند، و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شب  
 روز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که «شیخ را چه گونه  
 یافتی؟» گفت: «هر چه من می دانم او می ببند.» و متصوفه و مریدان شیخ چون  
 ۱۵ به نزدیک شیخ در آمدند از شیخ سؤال کردند که «ای شیخ! بوعلی را چون  
 یافتی؟» شیخ گفت: «هر چه ما می بینیم او می داند.»

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته به نزدیک شیخ ما  
 آمدی و کرامات شیخ می دیدی. یک روز از در خانقاه شیخ در آمد. شیخ گفته بود  
 که ستور زین کنید تا به زیارت زندرزن شویم، و آن موضعی ست بر کنار نیشابور  
 ۲۰ در کوه معروف و غار ابراهیم ادهم و صومعه وی، که مدتها در آنجا عبادت کرده  
 است، آنجا است. چون خواجه بوعلی در آمد شیخ ما گفت: «ما را اندیشه زیارت  
 زندرزن می باشد.» خواجه بوعلی گفت: «مادر خدمت بیاییم.» هر دو برفتند و  
 جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی بازیشان، در راه می رفتند.  
 نبی بر راه افتاده بود. شیخ بفرمود تا آن را برگرفتند. چون به نزدیک صومعه رسیدند،



شیخ از اسب فرود آمد و آن نی بستد و در دست گرفت. به موضعی رسیدند که سنگ خاره بود ساده، شیخ آن نی که در دست داشت بر آن سنگ خاره زد تا بدانجا که دست مبارک شیخ ما بود آن نی بدان سنگ فرو شد. چون خواجه بوعلی آن بدید در پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد و کس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی چه بوده بود که شیخ آن کرامت به وی نمود.

۵ اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ ما گشت که کم روزی بودی که به نزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتاب که در علم حکمت ساخت - چون اشارات و غیر آن - فصلی مشبع در اثبات<sup>۱</sup> کرامات اولیا و شرف حالات متصوفه ایراد کرد، درین معنی، و در بیان مراتب نشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت، چنانک مشهور است.

۱۰

### حکایت

در آن وقت که خواجه حسن مؤدب رحمه الله علیه به ارادت شیخ بگفت<sup>۲</sup> در نیشابور و به خدمت شیخ بایستاد و هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را به خدمت درویشان فرمود و بدان مهم نازک<sup>۳</sup> نصب کرد و او آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج و رفیق او را ریاضت می فرمود و آنچه شرط این راه ۱۵ بود بر آن تحریض می کرد و هنوز از آن خواجهگی در باطن خواجه حسن چیزی، باقی بود. یک روز شیخ او را آواز داد و گفت: «یا حسن! کواره بر باید گرفت و به سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی بخرید و در آن کواره نهاد و در پشت گرفت و به خانقاه آورد.» حسن کواره در پشت گرفت و رفت و آن حرکت بروی سخت عظیم می آمد. اما به ضرورت اشارت پیر<sup>۴</sup> نگاه ۲۰ می بایست داشت که الشیخ فی قومه کالنبی فی اُمّیه. به سر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنجه که دید بخرید و در کواره نهاد و در پشت گرفت و آن خون و نجاست به جامه و پشت وی فرو می دوید و او هر نفسی می مرد<sup>۵</sup> از تشویر

۱ - A «اظهار» و روی کلمه اظهار «اثبات» به صد اصل نوشته شده است // ۲ - GFEA بگفت C پیدا

آمده DB درآمد // ۳ - GEDA نازک F نازک B ندارد C و او بدان مهم بایستاد // ۴ - A نر GFEDC

پیر B ندارد // ۵ - A نی مراد GFEDC می مرد B ندارد

در راه می گفت: اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ الْأَقْلِينَ. چون به بشنقان رسیدند و فرو آمدند خواجه بوعلی طرسوسی با شیخ گفت که «درین راه بر لفظ مبارک شیخ بسیار می رفت که اللهم اجعلنی من الاقلین.» شیخ ما گفت: «خداوند تعالی می گوید (وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرُونَ ۱۳) سی و چهار) ما می خواستیم تا از آن قوم باشیم که شکر نعمت او بجای آرند.»

۵

### حکایت

هم خواجه بلفتج شیخ گفت که یک روز قوال پیش شیخ ما قدس الله روحه العزیز این بیت می خواند:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن      تا بردولبت بوسه دهم چونتس بخوانی

شیخ از قوال پرسید که این بیت کراست؟ گفت: عماره گفته است. شیخ ۱۰ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.

### حکایت

خواجه بوبکر مؤدب گفت که شبی شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز با خطیب کوفی سخنی می گفت، آهسته. پس روی سوی من کرد و گفت: «می شنودی که چه می گفتیم؟» گفتم: «نه، ای شیخ!» شیخ گفت: ۱۵ می گفتیم: «أَلْعَجَزُ عَجْزَانِ التَّوَانِي فِي الْأَمْرِ إِذَا أَمَكَنَّ وَالْجَدْفِي مَلَّيْهِ إِذَا فَات.» و در آن ساعت که شیخ این سخن می گفت، قوال این مصراع می خواند:

وَلَا تُسْفِنْسِي سِرًّا إِذَا أَمَكَنَّ الْجَهْرُ

### حکایت

در آن وقت که شیخ ما به نیشابور بود کسی کوزه ای آب به نزدیک وی آورد و ۲۰ گفت: «بادی برینجا دم از بهر بیماری.» شیخ ما بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت: «ای شیخ! چرا چنین کردی؟» شیخ گفت: «این باد که درینجا دمیدم در کون، کسی این شربت جز ما نکشد. اکنون بازایی فردا تا بادشفا در دم.»

### حکایت

شیخ ما قدس الله روحه العزیز روزی در حمام بود. درویشی شیخ را خدمت می کرد و دست بر پشت شیخ می نهاد و شوخ بر بازوی شیخ جمع می کرد چنانک رسم قایمان گرما به باشد تا آنکس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که «ای شیخ! جوانمردی چیست؟» شیخ ۵  
ما حالی گفت: «آنک شوخ مرد پیش روی او نیاری.» همه مشایخ و ایمة نیشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کس درین معنی بهتر ازین نگفته است.

### حکایت

شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت که نبشته بودیم که هر که شب آدینه صلوات دهد هزار بار بر مصطفی صلی الله علیه و سلم وی را به خواب ببند. ۱۰  
ما به مرو، آن کردیم. مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه به خواب دیدیم و فاطمة زهرا رضی الله عنها در پیش او نشسته و مصطفی علیه السلام دست مبارک خویش بر فرق میمون او نهاده. چون ما خواستیم که پیش رسول صلی الله علیه و سلم شویم، ما را گفت: «مَهْ فَإِنَّهَا سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ.»

### حکایت ۱۵

در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود یک سال مردمان سخن منجمان و حکمی که ایشان کرده بودند بسیار می گفتند و عوام و خواص خلق بیکبار در زفان گرفته بودند که امسال چنین و چنین خواهد بود. یک روز شیخ ما مجلس می گفت و خلق بسیار آمده بودند، چنانک معهود مجلس او بوده ۲۰  
است. و بزرگان و ایمة نیشابور جمله در آنجا بودند. به آخر مجلس شیخ ما گفت: «ما امروز شما را از احکام نجوم سخن خواهیم گفت.» همه مردمان گوش و هوش به شیخ دادند تا چه خواهد گفت. شیخ گفت: «ای مردمان! امسال همه آن خواهد بود که خدای خواهد همچنانک پار همه آن بود که خدای تعالی خواست. و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.» و دست به روی فرود آورد و مجلس ختم ۲۵  
کرد. فریاد از خلق برآمد.

گفت: «چه وقت این است؟» پیرحُبتی گفت: «هر کجا تو در گنجی من نیز در گنجم.» خواجه عبدالکریم مِزْوَحَه بنهاد و دستی چند بروزد. چون هفت بود، شیخ گفت: «بس باشد.» پیرحُبتی بیرون آمد. باخواجه نجار گله کرد. چون نماز دیگر شیخ بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت: «جوانان دست بر پیران آرند، شیخ چه گوید؟» شیخ ما گفت: «دست خواجه عبدالکریم دست ما باشد.» بعد ۵ از آن نیز کس سخن نگفت.

### حکایت

در آن وقت که شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز، به نیشابور بود، روزی مجلس می گفت، و استاد امام بلقسم قشیری قدس الله روحه العزیز، در مجلس شیخ بود. و پیش به چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیایی — که به دیه ۱۰ حسین آباد بود — مقالتی می رفته بود که آن دهقان در آن آسیا دعوی می کرد و استاد امام می گفت: از آن من است. مقری در مجلس شیخ برخواند (لَمِنَ الْمَلِكِ الْيَوْمَ ۱۶ / چهل) شیخ ما گفت: «بَا مَنَّتْ رَاسْتِ اسْتِ بَا اسْتَادِ اِمَامِ رَاسْتِ كُنْ كِه مِی گوید: آسیای حسین آباد اِنِ مَن اسْت.»

### حکایت

آورده اند که روزی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در نیشابور به محله ای فرو می شد و جمع متصوفه، بیش از صد و پنجاه کس بازو بهم. ناگاه زنی پاره ای خاکستر از بام بینداخت، نادانسته که کسی می گذرد. از آن خاکستر بعضی به جامعه شیخ رسید. شیخ فارغ بود. و هیچ متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و گفتند: «این سرای باز کنیم.» و خواستند که حرکتی کنند. شیخ ما گفت: ۲۰ «آرام گیرید، کسی که مستوجب آتش بود به خاکستر باز و قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید.» جمله جمع را وقت خوش گشت و بسیار بگریستند و نعره ها زدند.

### حکایت

آورده اند که یک روز شیخ ما قدس الله روحه العزیز در سرای خویش شد.

کدبانو فاطمه را دید— که دختر خواجه بوطاهر و نبیره شیخ بود— ریسمان بر کلاه می زد و سر ریسمانش گم شده بود، و باز نمی یافت. شیخ ما گفت: «یا فاطمه! هر وقت که سر ریسمانت گم شود، چون خواهی که بازیابی، این آیت برخوان (وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَفَضَتْ غَزَلَهَا مِنْ بَدَنِ قُوَّةٍ أَنْكَاثًا ۹۲ / شانزده)» کدبانو فاطمه این آیت برخواند، حالی سر ریسمان بازیافت.

### ۵ حکایت

روزی شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز، در نیشابور برنشسته بود و با جمع جایی می شد. به در کلیسا رسید. اتفاق را روزیکشنبه بود، و ترسایان جمله در کلیسا جمع بودند. جماعتی گفتند: «ای شیخ! ایشان را ترا می باید که ببینند.» شیخ، حالی، پای بگردانید. چون شیخ در رفت و جمع در خدمت شیخ در رفتند، همه ترسایان پیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند. چون شیخ و جمع بنشستند، ترسایان، به حرمت پیش شیخ بیستادند و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها پدید آمد. مقریان با شیخ بودند. یکی گفت: «ای شیخ! دستوری هست تا آیتی بخوانند؟» شیخ گفت: «باید خواند.» مقریان قرآن برخواندند. آن جماعت، همه، از دست بشدند و نعره ها زدند و زاری بسیار کردند و همه جمع را ۱۵ حالتها پدید آمد. چون به جای خویش باز آمدند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت: «اگر شیخ اشارت کردی، همه زنارها باز کردند.» شیخ ما گفت: «ماشان ورنسته بودیم تا باز گشاییم.»

### حکایت

۲۰ روزی شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نیشابور در خانقاه عدنی کویان مجلس می گفت. در میان سخن گفت: «از در خانقاه تا به بن خانقاه همه گوهر است ریخته، چرا برنچینید؟» جمع، جمله، باز نگرستند پنداشتند که گوهر است ریخته تا برگیرند. چون ندیدند گفتند: «ای شیخ! کجاست که ما نمی بینیم!» شیخ گفت: «خدمت، خدمت!»

### ۲۵ حکایت

در آن وقت که خواجه بوطاهر، مهین پسر شیخ ما، قدس الله روحه العزیز،

# فصل دوم

## [از باب سیم]

در حالت وفات شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنه اربعین و اربعمائه مجلس می گفت. در آخر مجلس ختم برین بیت کرد، بیت:

دردا که همی روی به ره باید کرد وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نیشابور بود و مرید شیخ ما گفت: «بر پای باید

خواست<sup>۱</sup>». خواجه علیک برخاست. شیخ گفت: «هم اکنون به جانب نیشابور  
باید رفت. به سه روز بشوی و به سه روز باز آیی و نیم روز آنجا باشی چنانک روز  
پنجشنبه نماز پیشین اینجا باز آیی و آنجا مامان روگر را سلام گویی و گویی:  
ایشان می گویند آن کرباس که برای آخرت نهاده ای، در کار ایشان کن؟»  
علیک هم در ساعت برفت و صوفیان را اضطرابی می بود تا روز دوشنبه بامداد اول  
روز ماه شعبان که شیخ این وصیت ها بکرد در مجلس.

۱۰

۵ م در مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت: «در زندگانی شغل  
طهارت ما تو تیمار می داشته ای و به گرما به خدمت ما تومی کرده ای. در وفات  
هم ترا تیمار باید داشت. در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خبر باش  
تا در آن دهشتی نیفتد و به شرایط و سنن قیام کنی که ایشان محفوظ اند و اگر  
ترک سنتی رود باز نمایند.»

۱۵

چون این وصیت ها تمام کرد و مجلس به آخر آورد، از تخت فرو آمد و حسن  
مؤدب را گفت: «ستوری زین کنید.» اسب شیخ زین کردند و بیاوردند. شیخ بر  
نشست و گرد میهنه بر می گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می کرد و

هر جایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادتگاه او بود، همه را وداع می کرد. حسن مؤدب گفت: من در رکاب شیخ می رفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم و چنان سازم و دلم عظیم به اوام مشغول بود. من درین اندیشه بودم که شیخ عنان باز کشید و روی به من کرد و گفت، بیت:

۵ ایابرجان من ماهر چو بر شطرنج اهوازی      چوما را شاه مات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم. شیخ گفت: «ای حسن! دل مشغول مدار به اوام که بوسعد دوست دادا می آید. بعد از وفات ما به سه روز رسد دل تو از اوام فارغ گرداند.» و هر دو چنان بود که شیخ اشارت کرده بود. چون شیخ ما را وفات رسید بعد از آن هرگز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد. خدمت درویشان، بعد از وفات شیخ ما، خواجه بوطاهر و فرزندان او کردند. چنانک اشارت شیخ بود. و بعد از وفات شیخ ما به سه روز بوسعد دوست دادا از غزنین رسید و اوام شیخ بگزارد، چنانک آن حکایت، به جای خویش، آورده شود.

پس شیخ ما با سرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای شد و اندکمایه رنجور گشت و پیوسته مریدان و فرزندان شیخ پیش وی بودند. ۱۵ از شیخ ما سؤال کردند که «ای شیخ! در پیش جنازه شما کدام آیه خوانند از قرآن؟» شیخ ما گفت: «آن کاری بزرگ باشد، در پیش جنازه ما این بیت باید خواند، بیت:

۲۰ خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار؟      دوست بر دوست رفت و یار بر یار  
آن همه اندوه بود وین همه شادی      آن همه گفتار بود. وین همه کردار.»

پس آن روز که جنازه شیخ از سرای بیرون آوردند، مقریان— به حکم اشارت شیخ— در پیش جنازه شیخ، این بیت می خواندند.

و هم درین روز، از شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، پرسیدند که «بر سر تربت شما (شَهِدَ اللهُ ۱۸ / ه) و آیه الکرسی نویسیم یا (تَبَارَكَ؟)» ۱ / شصت و هفت) شیخ ما گفت: «آن کاری بلند است. این قطعه باید نوشت، قطعه: